**علیرضا ذیحق**

**آس و پاس**

چشمان باد كرده اش را ماليد و با لبخندي كه رو صورت پف آلودش رها بود در ميان جنجال و بيا برو ، يكي را از ميان قيافه هاي رنگارنگي كه دور ميزش جمع بود صدا كرده و كاغذ سفيدي داد دستش. جوانكي كه به نظر خيلي سر براه و پا براه بود و هوار هم بلد نبود بكشد ، تا خواست نامش را بگويد و برود تو نوبت ،دختر موبوري كه چاق و چله بود زد تخت سينه اش. او كه حتي به مادرش نيز نازك تر ازگل نگفته بود ، خيلي با احترام كشيد كنار و فقط نوبت اش چند نفر افتاد عقب. اما يك چيز فرخنده اي كه متوجه اش شد و خوشحال اش كرد،اسم دختره بود كه عزيزه بود . چرا كه اسم او هم عزيز بود .

دفتر كاريابي پر بود و خالي شد و همه پشت درسرپا ايستادند كه به نوبت داخل دفتر شده و فرم مربوطه را تكميل كنند . عزيزه كه هروقت روسري اش ليز نمي خورد هيچ هم موبور نشان مي داد سقلمه اي به زن بغل دستي اش زد و گفت :

" تو ميگي كه باز سرِكاري يه يا كه اين دفعه جدي يه ؟ سه چهار سالي يه كه اينجا و اونجا داريم فرم پر مي كنيم و همچنان خبري نيست ."

زن بغل دستي كه فرصتي پيدا كرده بود تا خود را از چشمان دريده ي مردان بدزدد گفت :

" ببين خانوم خانوما ، آدمي كه داره غرق ميشه از خاشاك هم ميخواد بچسبه ! آنقدر تو اين صفها با هم بوديم كه انگار سالهاست كه همديگه را مي شناسم . شده ايم مثل جنس هاي بقالي . همه تاريخ مصرف داريم . يكي دوسال ديگه مي گند ازتون گذشته . يعني سن استخدامتون ، وقت شوهر كردنتون . اما كسي نمي گه كه ماها چقدر بدبخت بوديم وتو دوره اي قد و قامت كشيديم كه اوضاع اصلا راست و ريس نبود و درها همه بسته بود ."

عزيزه با خنده ي نيش داري نگاهي به در و ديوار كرده و گفت :

" اين هِرو كر را كه مي شنوي؟ دختره ي پتياره هنوزتو نرفته شده خودي وواقعا آدم شرمش ميآد ."

تو اين هيرو وير بود كه ششدانگ اخم خيلي ها پريد و همان آقايي كه همين يك ساعت پيش خوابش مي آمد و حالا سرحا ل و قبراق كبك اش خروس مي خواند گفت :

" اضافي هايش بروند كه ظرفيت تكميله ! باز اگه كاري بود خبر ميكنيم . "

عزيزه كه خون خون اش را مي خورد برزخ شده وخواست تف كند كه تف ، قلمبه و لزج ، چسبيد رو صورت همان جواني كه زده بود تخت سينه اش . دلِ عزيزه ريخت توهم و داشت خود را آماده مي كرد كه يك جوري از دل اش در بياوَرَد كه پسره آمد جلو و گفت :

" مي بخشيد كه حواسم نبود و تف شما حيف شد . آدم كه خلقش تنگ بشه همين ميشه ديگه . يللي و تللي گشتن و آس و پاس بودن كه واسه آدم حواس نمي ذاره ! به هر حال از خطايي كه رخ داده معذرت ميخوام و اميدوارم كه حتما مرا ببخشيد ."

عزيزه كه هم شرمگين بود و هم بهت زده با كرشمه گفت :

" شما واقعا آقاييد !"

عزيز كه گونه هايش از خجالت گل انداخته بود گفت :

" اين حرفو نزنين. اون تف واقعا هم حق من بود . "

عزيزه كه حس مي كرد ديرش شده و ولي ديرش نبود و فقط چون دستشويي زنانه تو شهر گير نمي آمد و هميشه اين حس به اش دست مي داد ، مي خواست خداحافظي كند كه عزيز گفت :

" خيلي حيف شد و اما كاش باهم مي رفتيم اداره ي ثبت . "

عزيزه خشم اش گرفته و داشت اخم اش مي ريخت تو هم كه عزيز پيشدستي كرد و ديري نكشيد كه دوتايي ، انگار كه دوستان قديم و نديم بودند عاشقانه باهم راه افتادند .

سه ماه بعد بود كه زن بغل دستي عزيزه ، چشم اش خورد به يك آگهي استخدام در سردر يك مؤسسه ي كاريابي و رفت تو . از ازدحام و شلوغي دل اش به هم خورد و داشت برمي گشت كه صدايي شنيد . اوّل بهت اش گرفت و بعد ديد كه شناس است و او رااز جايي مي شناسد . جلو كه رفت ديد همان دختره است كه تا تف اش چسبيد به صورت آن پسره او فوري در رفت كه بد وبيراه نشنود .

او و عزيزه داشت حرفشان گل مي انداخت كه عزيزاز دفتر كارش گفت :

" كيه عزيزم ؟ خبري هست ؟"

عزيزه گفت :

" غريبه نيست ، خودي يه ! همين حالا او مديم ."

رفتند تو و عزيزه از عزيز خواست همين كاري كه يك قشون آدم براش صف كشيده اند را بدهد به رفيقه كه خانم مهندس واقعا يك دسته گله !

رفيقه داشت نامه ي معرفي اش به كارخانه را مي گرفت كه چشمكي به عزيزه زد و گفت :

" واقعا كه خيلي ناقلايي! "

عزيزه خنديد و گفت :

" همه چيز خيلي اتفاقي بود، يعني بعضي چيز ها بايد تو قسمت آدم باشه !...درست همون روزي كه تو هم بودي، رفتيم اداره ي ثبت و درخواست داديم واسه ثبت اين شركت و بعدش هم كه ... فقط يادت باشه كه طبق قرارداد، حقوق برج اوّلت به حساب شركت واريز مي شه !"